

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...



فروغ فرخزاد

پانزدهم دی ماه امسال، فروغ فرخزاد شصت و هشت ساله شد؛ به همین مناسبت آخرین کتاب شعرش را
رنوا راسخ مسئول نشر تدبیر بازچاپ می‌کنیم.

Renowa1000@aol.com

فهرست :

- 2.....ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
- 15.....بعد از تو
- 18.....پنجره
- 22.....دلم برای باغچه می سوزد
- 28.....کسی که مثل هیچکس نیست
- 33.....تنها صداست که می ماند
- 36.....پرنده مردنی است

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

در ابتدای درك هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناك آسمان

و ناتوانی این دستهای سیمانی.

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دیماه است

من راز فصل هارامی دادم

و حرف لحظه هارامی فهمم

نجات دهنده درگور خفته است

و خاك , خاك پذیرنده

اشارتیبست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت.

در کوچه باد می آید
 در کوچه باد می آید
 و من به جفت گیری گلها می اندیشم
 به غنچه هایی با ساق های لاغر کم خون
 و این زمان خسته ی مسلول
 و مردی از کنار درختان خیس می گذرد
 مردی که رشته های آبی رگهایش
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
 بالا خزیده اند
 و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را
 تکرار می کنند
 - سلام
 - سلام
 و من به جفت گیری گلها می اندیشم .

در آستانه ی فصلی سرد
 در محفل عزای آینه ها
 و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ
 و این غروب بارور شده از دانش سکوت
 چگونه می شود به آن کسی که می رود اینسان
 صبور ،
 سنگین ،
 سرگردان .

فرمان ایست داد .

چگونه میشود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت زنده نبوده ست.

در کوچه باد می آید

کلاغهای منفرد انزوا

در باغ های پیر کسالت می چرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد .

آنها تمام ساده لوحی يك قلب را

با خود به قصر قصه ها بردند

و اکنون دیگر

دیگر چگونه يك نفر به رقص بر خواهد خاست

و گیسوان کودکیش را

در آبهای جاری خواهد ریخت

و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است

در زیر پا لگد خواهد کرد ؟

ای یار ، ای یگانه ترین یار

چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده نمایان شد

انگار از خطوط سبز تخیل بودند

آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس میزدند

انگار

آن شعله بنفش که در ذهن پاکي پنجره ها میسوخت
چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه باد می آید

این ابتدای ویرانیست

آن روز هم که دست های تو ویران شدند باد می آمد

ستاره های عزیز

ستاره های مقوایی عزیز

وقتی در آسمان دروغ وزیدن میگیرد

دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه آورد؟

ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می رسیم و آنگاه
خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.

من سردم است

من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد

ای یار ای یگانه ترین یار «آن شراب مگر چند ساله بود؟»

نگاه کن که در اینجا زمان چه وزنی دارد

و ماهیان چگونه گوشتهای مرا می جووند

چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می داری؟

من سردم است و از گوشواره های صدف بیزارم

من سردم است و میدانم

که از تمامی اوهام سرخ يك شقایق وحشی

جز چند قطره خون

چیزی به جا نخواهد ماند.

خطوط رارها خواهم کرد

و همچنین شمارش اعداد رارها خواهم کرد

و از میان شکل‌های هندسی محدود

به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد

من عریانم، عریانم، عریانم

مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم

و زخم‌های من همه از عشق است

از عشق عشق عشق.

من این جزیره سرگردان را

از انقلاب اقیانوس

و انفجار کوه گذر داده ام

و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود

که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد.

سلام ای شب معصوم!

سلام ای شبی که چشم‌های گرگ‌های بیابان را

به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می‌کند

و در کنار جویبارهای تو ارواح بیدها

ارواح مهربان تبرها را می‌بویند

من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرفها و صداها می‌آیم

و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است

و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست

که همچنان که ترا می بوسند

در ذهن خود طناب دار ترا می بافند.

سلام ای شب معصوم!

میان پنجره و دیدن

همیشه فاصله ایست.

چرا نگاه نکردم؟

مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می کرد...

چرا نگاه نکردم؟

انگار مادرم گریسته بود آن شب

آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت

آن شب که من عروس خوشه های آقایی شدم

آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،

و آن کسی که نیمه ی من بود، به درون نطفه من بازگشته بود

و من درآینه می دیدمش،

که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود

و ناگهان صدایم کرد

و من عروس خوشه های آقایی شدم ...

انگار مادرم گریسته بود آن شب

چه روشنایی بیهوده ای در این دریچه ی مسدود سر کشید

چرا نگاه نکردم؟

تمام لحظه های سعادت می دانستند

که دست های تو ویران خواهد شد

و من نگاه نکردم

تا آن زمان که پنجره ی ساعت

گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

و من به آن زن كوچك برخوردم

که چشمهایش مانند لانه های خالی سیمرغان بودند

و آن چنان که در تحرك رانهایش می رفت

گویی بکارت رویای پرشکوه مرا

با خود بسوی بستر شب می برد.

آیا دوباره گیسوانم را

در باد شانه خواهم زد؟

آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت؟

و شمعدانی ها را

در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟

آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید؟

آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»

گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

انسان پوك

انسان پوك پر از اعتماد

نگاه كن كه دندانهايش

چگونه وقت جویدن سرود میخواند

و چشمهایش

چگونه وقت خیره شدن می درند

و او چگونه از کنار درختان خیس میگذرد:

صبور ،

سنگین،

سرگردان،

در ساعت چهار

در لحظه ای که رشته های آبی رگهایش

مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش

بالا خزیده اند

و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را

تکرار میکنند

- سلام

- سلام

آیاتو هرگز آن چهار لاله ی آبی را

بوییده ای؟...

زمان گذشت

زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت آفاقی افتاد

شب پشت شیشه های پنجره سر می خورد

و بازبان سردش

ته مانده های روز رفته را به درون می کشید

من از کجا می آیم؟

من از کجا می آیم؟

که این چنین به بوی شب آغشته ام؟

هنوز خاک مزارش تازه است

مزار آن دو دست سبز جوان را میگویم ...

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار

چه مهربان بودی وقتی دروغ میگفتی

چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را می بستی

و چلچراغها را

از ساقه های سیمی می چیدی

و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق می بردی

تا آن بخار گیج که دنباله ی حریق عطش بود بر چمن خواب
می نشست

و آن ستاره های مقوایی

به گرد لایتناهی می چرخیدند.

چرا کلان را به صدا گفتند؟

چرا نگاه را به خانه ی دیدار میهمان کردند!

چرا نوازش را

به حجب گیسوان باکرگی بردند؟

نگاه کن که در اینجا

چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت

و با نگاه نواخت

و با نوازش از رمیدن آرמיד

به تیره های توهم

مصلوب گشته است.

و جای پنج شاخه ی انگشتهای تو

که مثل پنج حرف حقیقت بودند

چگونه روی گونه او مانده ست.

سکوت چیست چیست چیست ای یگانه ترین یار؟

سکوت چیست به جز حرفهای ناگفته

من از گفتن می مانم اما زبان گنجشکان

زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعت ست

زبان گنجشکان یعنی : بهار. برگ. بهار.

زبان گنجشکان یعنی : نسیم. عطر. نسیم.

زبان گنجشکان در کارخانه می میرد.

این کیست این کسی که روی جاده ی ابدیت

به سوی لحظه ی توحید می رود

و ساعت همیشگیش را

با منطق ریاضی تفریق ها و تفرقه ها کوک می کند .

این کیست این کسی که بانگ خروسان را

آغاز قلب روز نمی داند

آغاز بوی ناشتایی میداند

این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد

و در میان جامه های عروسی پوسیده ست.

پس آفتاب سر انجام

در يك زمان واحد

بر هر دو قطب نا امید نتابید.

تواز ظنین کاشی آبی تهی شدی.

و من چنان پر م که روی صدایم نماز می خوانند ...

جنازه های خوشبخت

جنازه های ملول

جنازه های ساکت متفکر

جنازه های خوش برخورد، خوش پوش، خوش خوراك

در ایستگاههای وقت های معین

و در زمینه ی مشکوک نورهای موقت

و شهوت خرید میوه های فاسد بیهودگی ...

آه،

چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند

و این صدای سوت های توقف

در لحظه ای که باید باید، باید

مردی به زیر چرخهای زمان له شود

مردی که از کنار درختان خیس می‌گذرد ...

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»

گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

سلام ای غرابت تنهایی

اتاق را به تو تسلیم می‌کنم

چراکه ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند

و در شهادت یک شمع

راز منوری است که آنرا

آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خواب می‌داند.

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ تخیل

به داسهای واژگون شده‌ی بیکار

و دانه‌های زندانی.

نگاه کن که چه برفی می‌بارد ...

شاید حقیقت آن دودست جوان بود، آن دودست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال، دیگر وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره همخوابه می شود
و در تنش فوران می کنند
فواره های سبز ساقه های سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه ترین یار
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

بعد از تو

ای هفت سالگی

ای لحظه‌ی شگفت عزیمت

بعد از تو هر چه رفت در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ چیز نمی‌گفت هیچ چیز به جز آب، آب، آب

در آب غرق شد.

بعد از تو ما صدای زنجیره‌ها را کشتیم

و به صدای زنگ، که از روی حرف‌های الفبا برمی‌خاست

و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی، دل بستیم.

بعد از تو که جای بازیمان میز بود

از زیر میزها به پشت میزها

و از پشت میزها

به روی میزها رسیدیم

و روی میزها بازی کردیم

و باختیم رنگ ترا باختیم ای هفت سالگی.

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم

بعد از تو تمام یادگاری ها را

با تکه های سرب، و با قطره های منفجر شده ی خون

از گیجگاه های گج گرفته ی دیوارهای کوچه زدودیم.

بعد از تو ما به میدان ها رفتیم

و داد کشیدیم:

«زنده باد

مرده باد»

و در هیاهوی میدان برای سکه های کوچک آوازه خوان

که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند دست زدیم.

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم

برای عشق قضاوت کردیم

و همچنان که قلبهامان

در جیب هایمان نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم.

بعد از تو ما به قبرستانها رو آوردیم

و مرگ، زیر چادر مادر بزرگ نفس می کشید

و مرگ آن درخت تناور بود

که زنده های این سوی آغاز

به شاخه های ملولش دخیل می بستند
 و مرده های آن سوی پایان
 به ریشه های فسفریش چنگ میزدند
 و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
 که در چهار زاویه اش ناگهان چهار لاله ی آبی روشن شدند

صدای باد می آید
 صدای باد می آید، ای هفت سالگی

بر خاستم و آب نوشیدم
 و ناگهان به خاطر آوردم
 که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخها چگونه ترسیدند
 چه قدر باید پرداخت
 چه قدر باید
 برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هر چه راکه باید
 از دست داده باشیم از دست داده ایم
 مابی چراغ به راه افتادیم
 و ماه ماه ماده ی مهربان همیشه در آنجا بود
 در خاطرات کودکانه ی يك پشت بام کاهگلی
 و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ ها می ترسیدند
 چه قدر باید پرداخت؟ ...

پنجره

يك پنجره برای دیدن
 يك پنجره برای شنیدن
 يك پنجره که مثل حلقه ی چاهی
 در انتهای خود به قلب زمین میرسد
 و باز میشود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
 يك پنجره که دست های کوچک تنهایی را
 از بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم
 سرشار میکند.
 و می شود از آنجا
 خورشید را به غربت گل‌های شمع‌دانی مهمان کرد
 يك پنجره برای من کافیهست.

 من از دیار عروسکها می آیم
 از زیر سایه های درختان کاغذی
 در باغ يك کتاب مصور
 از فصل های خشك تجربه های عقیم دوستی و عشق
 در کوچه های خاکی معصومیت
 از سال های رشد حروف پریده رنگ الفبا
 در پشت میز های مدرسه مسلول
 از لحظه ای که بچه ها توانستند
 بر روی تخته حرف سنگ را بنویسند

و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند

من از میان

ریشه های گیاهان گوشتخوار می آیم

و مغز من هنوز

لبریز از صدای وحشت پروانه ای است که او را

دردفتری به سنجاقی

مصلوب کرده بودند

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود

و در تمام شهر

قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند

وقتی که چشم های کودکانه عشق مرا

با دستمال تیره قانون می بستند

و از شقیقه های مضطرب آرزوی من

فواره های خون به بیرون می پاشید

وقتی که زندگی من دیگر

چیزی نبود هیچ چیز بجز تیک تاک ساعت دیواری

دریافتم باید باید باید

دیوانه وار دوست بدارم

یک پنجره برای من کافیست

یک پنجره به لحظه ی آگاهی و نگاه و سکوت

اکنون نهال گردو

آن قدر قد کشیده که دیوار را برای برگهای جوانش

معنی کند

از آینه پیرس

نام نجات دهنده ات را

آیا زمین که زیر پای تو می لرزد

تنها تر از تو نیست؟

پیغمبران، رسالت ویرانی را

با خود به قرن ما آوردند؟

این انفجارهای پیاپی

و ابرهای مسموم

آیا طنین آینه های مقدس هستند؟

ای دوست ای برادر ای همخون

وقتی به ماه رسیدی

تاریخ قتل عام گل هارا بنویس

همیشه خوابها

از ارتفاع ساده لوحی خود پرت میشوند و می میرند

من شبدر چهار پری را می بویم

که روی گور مفاهیم کهنه روییده ست

آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی

من بود؟

آیا دوباره من از پله های کنجاوی خود بالا خواهم رفت

تابه خدای خوب، که در پشت بام خانه قدم میزند سلام

بگویم؟

حس میکنم که وقت گذشته ست

حس میکنم که لحظه سهم من از برگهای تاریخ است

حس میکنم که میز فاصله ی کاذبی است در میان گیسوان من و
دستهای این غریبه ی غمگین

حرفی به من بزن

آیا کسی که مهربانی یك جسم زنده را به تو می بخشد

جز درك حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟

حرفی بزن

من در پناه پنجره ام

با آفتاب رابطه دارم

دلّم برای باغچه می سوزد

کسی به فکر گل ها نیست
 کسی به فکر ماهی ها نیست
 کسی نمی خواهد
 باور کند که باغچه دارد می میرد
 که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
 که ذهن باغچه دارد آرام آرام
 از خاطرات سبز تهی می شود
 و حس باغچه انگار
 چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست.

حیاط خانه ما تنهاست
 حیاط خانه ی ما
 در انتظار بارش يك ابرناشناس
 خمیازه میکشد
 و حوض خانه ی ما خالی است
 ستاره های كوچك بی تجربه
 از ارتفاع درختان به خاك می افتد
 و از میان پنجره های پریده رنگ خانه ی ماهی ها
 شب ها صدای سرفه می آید
 حیاط خانه ی ما تنهاست

پدر میگوید :

« از من گذشته ست

از من گذشته ست

من بار خود را بردم

و کار خود را کردم»

و در اتاقش از صبح تا غروب،

یا شاهنامه میخواند

یا ناسخ التواریخ

پدر به مادر میگوید:

« لعنت به هر چي ماهی و هر چه مرغ

وقتی که من بمیرم دیگر

چه فرق میکند که باغچه باشد

یا باغچه نباشد

برای من حقوق تقاعد کافی ست.»

مادر تمام زندگیش

سجاده ایست گسترده

در آستان وحشت دوزخ

مادر همیشه در ته هر چیزی

دنبال جای پای معصیتی می گردد

و فکر می کند که باغچه را کفر يك گیاه

آلوده کرده است.

مادر تمام روز دعا می خواند
 مادر گناهکار طبیعی ست
 و فوت میکند به تمام گلها
 و فوت میکند به تمام ماهی ها
 و فوت میکند به خودش
 مادر در انتظار ظهور است
 و بخششی که نازل خواهد شد
 برادرم به باغچه می گوید قبرستان
 برادرم به اغتشاش علفها می خندد
 و از جنازه ی ماهی ها
 که زیر پوست بیمار آب
 به ذره های فاسد تبدیل میشوند
 شماره بر می دارد
 برادرم به فلسفه معتاد است
 برادرم شفای باغچه را
 در انهدام باغچه می داند
 او مست میکند
 و مشت میزند به در و دیوار
 و سعی میکند که بگوید
 بسیار دردمند و خسته و مایوس است
 او نا امیدیش را هم
 مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش
 همراه خود به کوچه و بازار می برد

و نا امیدیش

آن قدر كوچك است كه هر شب

در ازدحام میكده گم میشود.

و خواهرم كه دوست گلها بود

و حرفهای ساده ی قلبش را

وقتی كه مادر او را میزد

به جمع مهربان و ساكت آنها می برد

و گاه گاه خانواده ی ماهی ها را

به آفتاب و شیرینی مهمان میگرد ...

او خانه اش در آن سوی شهر است

او در میان خانه مصنوعیش

با ماهیان قرمز مصنوعیش

و در پناه عشق همسر مصنوعیش

و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی

آوازه های مصنوعی میخواند

و بچه های طبیعی می سازد

او

هر وقت كه به دیدن ما می آید

و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده می شود

حمام ادكلن می گیرد

او

هر وقت كه به دیدن ما می آید

آیستن است
حیاط خانه ما تنهاست
حیاط خانه ما تنهاست
تمام روز
از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید
و منفجر شدن
همسایه های ما همه در خاک باغچه هاشان به جای گل
خمپاره و مسلسل می کارند
همسایه های ما همه بر روی حوض های کاشیشان
سر پوش می گذارند
و حوضهای کاشی
بی آنکه خود بخواهند
انبارهای مخفی باروتند
و بچه های کوچکی ما کیف های مدرسه شان را
از بمبهای کوچک
پر کرده اند
حیاط خانه ما گیج است
من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می ترسم
من از تصور بیهودگی این همه دست
و از تجسم بیگانگی این همه صورت می ترسم
من مثل دانش آموزی
که درس هندسه اش را

دیوانه وار دوست میدارد تنها هستم
و فکر میکنم که باغچه را میشود به بیمارستان برد
من فکر میکنم ...
من فکر میکنم ...
من فکر میکنم ...
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی میشود.

کسی که مثل هیچ کس نیست

من خواب دیده ام که کسی می آید

من خواب يك ستاره ي قرمز دیده ام

و پاك چشمم هي مي پرد

میشوند و کفشهایم هي جفت

و کور شون

اگر دروغ بگویم

من خواب آن ستاره ی قرمز را

وقتي که خواب نبودم دیده ام

کسی می آید

کسی مي آید

کسی دیگر

کسی بهتر

کسی که مثل هیچ کس نیست مثل پدر نیست

مثل انسی نیست

مثل یحیی نیست

مثل مادر نیست

و مثل آن کسی ست که باید باشد

و قدش از درختهای خانه ی معمار هم بلندتر است

و صورتش از صورت امام زمان هم روشن تر

و از برادر سید جواد هم که رفته است

و رخت پاسبانی پوشیده است نمی ترسد
و از خود خود سید جواد هم که تمام اتاقهای منزل ما مال
اوست نمیترسد
و اسمش آن چنانکه مادر
در اول نماز و در آخر نماز صدایش میکند
یا قاضی القضاة است
یا حاجت الحاجات است
و میتواند
تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را
با چشمهای بسته بخواند
و میتواند حتی هزار را بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون
بردارد
و می تواند از مغازه ی سید جواد هر چه قدر جنس که لازم دارد
جنس نسیه بگیرد
و میتواند کاری کند که لامپ الله
که سبز بود مثل صبح سحر سبز بود
دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان روشن شود
آخ ...
چه قدر روشنی خوبست
چه قدر روشنی خوبست
و من چه قدر دلم می خواهد
که یحیی
یک چارچرخه داشته باشد
و یک چراغ زنبوری
و من چه قدر دلم می خواهد

که روی چارچرخه ی یحیی میان هندوانه ها و خریزه ها بنشینم
و دور میدان محمدیه بچرخم

آخ ...

چه قدر دور میدان چرخیدن خوبست

چه قدر روی پشت بام خوابیدن خوبست

چه قدر باغ ملی رفتن خوبست

چه قدر مزه ی پیسی خوبست

چه قدر سینمای فردین خوبست

و من چه قدر از همه ی چیزهای خوب خوشم می آید

و من چه قدر دلم میخواهد

که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من این همه کوچک هستم

که در خیابانها گم میشوم

چرا پدر که این همه کوچک نیست

و در خیابانها هم گم نمی شود

کاری نمی کند که آن کسی که بخواب من آمده ست روز آمدنش را
جلو بیاندازد

و مردم محله کشتارگاه که خاک باغچه هاشان هم خونiest

و آب حوض هاشان هم خونiest

و تخت کفش هاشان هم خونiest

چرا کاری نمی کنند

چرا کاری نمی کنند

چه قدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله های پشت بام را جارو کرده ام
 و شیشه های پنجره را هم شسته ام
 چرا پدر فقط باید
 در خواب خواب ببیند

من پله های پشت بام را جارو کرده ام
 و شیشه های پنجره را هم شسته ام

کسی می آید

کسی می آید

کسی که در دلش با ماست در نفسش با ماست در صدایش با ماست
 کسی که آمدنش را نمی شود
 گرفت

و دستبند زد و به زندان انداخت

کسی که زیر درختهای کهنه ی یحیی بچه کرده است

و روز به روز بزرگ میشود

کسی از باران، از صدای شرشر باران،

از میان پیچ و پیچ گلهای اطلسی

کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می آید

و سفره را می اندازد

و نان را قسمت میکند

و پپسی را قسمت میکند

و باغ ملی را قسمت میکند
و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند
و روز اسم نویسی را قسمت میکند
و نمره مریضخانه را قسمت میکند
و چکمه های لاستیکی را قسمت میکند
و سینمای فردین را قسمت میکند
درخت های دختر سید جواد را قسمت میکند
و هر چه را که باد کرده باشد قسمت میکند
و سهم ما را هم می دهد
من خواب دیده ام...

تنها صداست که میماند

چرا توقف کنم، چرا؟

پرنده ها به جستجوی جانب آبی رفته اند

افق عمودی است

افق عمودی است و حرکت : فواره وار

و در حدود بینش

سیاره های نورانی می چرخند

زمین در ارتفاع به تکرار می رسد

و چاههای هوایی

به نقب های رابطه تبدیل می شوند

و روز وسعتی است

که در مخیله ای تنگ کرم روزنامه نمی گنجد

چرا توقف کنم؟

راه از میان مویرگهای حیات می گذرد

کیفیت محیط کشتی زهدان ماه

سلولهای فاسد را خواهد کشت

و در فضای شیمیایی بعد از طلوع

تنها صداست

صدا که جذب ذره های زمان خواهد شد

چرا توقف کنم؟

چه میتواند باشد مرداب
 چه میتواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فساد
 افکار سردخانه
 را جنازه های باد کرده رقم میزنند
 نامرد در سیاهی
 فقدان مردیش را پنهان کرده است
 و سوسك ... آه
 وقتی که سوسك سخن میگوید
 چرا توقف کنم؟
 همکاری حروف سربی بیهوده است
 همکاری حروف سربی
 اندیشه ی حقیر را نجات نخواهد داد
 من از سلاله ی درختانم
 تنفس هوای مانده ملولم میکند
 پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر بسپارم
 نهایت تمامی نیروها پیوستن است پیوستن
 به اصل روشن خورشید
 و ریختن به شعور نور
 طبیعی است
 که آسیابهای بادی می پوسند
 چرا توقف کنم؟
 من خوشه های نارس گندم را
 به زیرپستان میگیرم

و شیر میدهم

صدا صدا تنها صدا

صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن

صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک

صدای انعقاد نطفه ی معنی

و بسط ذهن مشترك عشق

صدا صدا تنها صداست که میماند

در سرزمین قدکوتاهان

معیارهای سنجش همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند

چرا توقف کنم؟

من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم

و کار تدوین نظامنامه ی قلبم

کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه ی دراز توحش

در عضو جنسی حیوان چکار

مرا به حرکت حقیر کرم در خلا گوشتی چکار

مرا تبار خونی گلها به زیستن متعهد کرده است

تبار خونی گلها می دانید؟

پرنده مردنی است

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگشتانم را

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغ های رابطه تاریکند

چراغهای رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسیار

پرنده مردنی ست